



کتابخانه
شورای
استانی
۱۸

۱۸۶۳۹

۲۰۹۸۰۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



کتاب منار متعوم

مؤلف ناشناس

شماره ثبت کتاب

مترجم

۲۰۹۸۰۴

شماره قفسه ۱۸۶۳۹

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۸۶۳۹

۱۸۶۳۹

۲۰۹۸۰۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب منبر مطوم	جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
مؤلف ناشناس	
مترجم	۲۰۹۸۰۴
شماره قفسه ۱۸۶۳۹	

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۶۳۹

۱۸۶۳۹

۲۰۹۸۰۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب منبر مطوم	جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
مؤلف ناشناس	
مترجم	۲۰۹۸۰۴
شماره قفسه ۱۸۶۳۹	

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۶۳۹

در بیان کتاب بسم الله الرحمن الرحیم و ترجمه باب

بنام خداوند خورشید و ماه
خداوند او و خداوند او
خداوند کیوان و بهرام و هور
خداوند فروری و فرشته
خداوند بخشنده و کار ساز
خداوند بخت و بد و فرقا
خداوند ماه و خداوند مهر
خداوند خورشید و گردنه ماه
خداوند رای و خداوند او

خداوند

خداوند است و خداوند
خداوند کیوان و خورشید
خداوند کیوان و گردنه ماه
زین و زمان و مکان آفرید
هوان آفریننده و هور
نوا و دانا و دارنده است
به آن آفرین که جهان آفرید
جزا و رادان آشکار و نهان
جزا و رای و خشنودان او را
جزا و رای زمین و آتش
که او بخت و بخت و بهرام
هم او و او و او روزی و روز
کسی را که او پروانه بهر
خداوند صورت و زاناک
سپهر به اینگونه بر پای کرد
یکی را چنین تیره بخاک سپرد

در بخت و بخت و بخت
که او بخت و بخت و بخت
نوا و دانا و دارنده است
جزا و رادان آشکار و نهان
جزا و رای زمین و آتش
که او بخت و بخت و بهرام
هم او و او و او روزی و روز
کسی را که او پروانه بهر
خداوند صورت و زاناک
سپهر به اینگونه بر پای کرد
یکی را چنین تیره بخاک سپرد

کوه خاکی کرد بانه نرنگ
 کسی را که او کرد بخت
 پنهان کرای و پنهان پناه
 جز او را خوان کرد که سپهر
 از آن جوی راهت که راه آفرید
 همی پنهان است و مانده ایم
 همه بندگانیم ایند و بکیت
 که بخت نده او بخت و دارند
 زهر به بر آری کیمیا پناه
 پنهان کرای و پنهان سپهر
 کسی را که خواهد بر آرد و بند
 یکی را زنده آورد و یکی کلاه
 خود را و جان و تن زنده
 خور و خاب و تنی هر آفرید
 سپاس از خداوند پروردگار

ادامه

جز او را خوان کرد که سپهر
 بر آرد و جان و تن زنده
 کوه خاکی کرد بانه نرنگ
 کسی را که او کرد بخت
 پنهان کرای و پنهان پناه
 جز او را خوان کرد که سپهر
 از آن جوی راهت که راه آفرید
 همی پنهان است و مانده ایم
 همه بندگانیم ایند و بکیت
 که بخت نده او بخت و دارند
 زهر به بر آری کیمیا پناه
 پنهان کرای و پنهان سپهر
 کسی را که خواهد بر آرد و بند
 یکی را زنده آورد و یکی کلاه
 خود را و جان و تن زنده
 خور و خاب و تنی هر آفرید
 سپاس از خداوند پروردگار

هم آرام از دلبسته و هم کلام زده
 ز دستور کج و دراز تاج کج
 هم بی غارت و عجزه ایم
 بختی چو پیل و بدر با ننگ
 زنگی که او که دهر گذرد
 از دیت بخت و بد کلام تو
 فروزنده تاج خویش در ماه
 جهان دار و بر داران آگاه
 سلطان و زمین استرید و سپهر
 همان شد رستی بفرمان او
 ز خاک ناهنج چرخ بلند
 بهستی نردان که ای هند
 نه فرمان او را که از پدیده
 صبر با دشمنان که در فراز
 اگر خشم که دیگر داشت

یا

یکی را بر سر بر بند تاج بخت
 کشتن کند آتش بر خیل
 بد لکه و لطف و بزرگش بر
 با برش وجود از عدم نفیست
 جهان متقی بر آفتش
 در این در خط کشتی فروخته
 حالت سعدی که راه صفا
 در زبردان پشور دارد
 بجای بجای برادر صفت
 از نو با بر شهریار آفرین
 از نو با برت و ایران دارد

بپادشاه نویسد

درد و جهاندار بر شاه باد
 جهاندار باقر و با کشت و داد
 رسید به بخت و بدر آید
 عین خورشید و قمر ماه باد
 زمانه بفرمان او گشته شد
 ستم خود باد با بادی او

بپادشاه

بپادشاه

سزاوارت کجاست نیز
 چه در غایت برون ببرد
 انیزه قهرمند از ترس تو
 از ده دار و جشن و خود بگر
 بپودی در ای در ای و خود
 بیای سر و است بپای
 بعد از کاران نراند چو او
 خیر سیر و نیت بر لاله کجاست
 هر شهر ایران سبزه دیند
 چه ساز و دشت اندر لاله
 هرگز در افش برین کمر
 شهنشاه و بخشند بهم روز
 سران را نام او فای کشت
 سر در فرزان و فای جهان
 از عدل و شهنشاهان تازه شد

هر

هر شهر ایران بر و زنده اند
 و بپای و سخن کوی و کرد و کرد
 مباد از لاله شاه تپه
 شش نیز باده و شش تان
 و فای شادمان و چه قوم بهار
 زمانه بلام شش شاه باده
 همیشه تن شاد و بی کج باده
 خلعت شاه که چون نو در بپای
 خلعت آنگو باشد و راجه نیت
 خلعت شهر ایران و فرج سپاه
 کج ششیدانی و هم ماه را
 نر این لاله آسمان او چو
 بفر تو نیز خلعت شاه نیت
 همه پادشاهان و لشکر نیت
 ز شادمان کیتی برون توئی

اگر شهنشاهان را اگر بنده اند
 و کوی خود در و شش و کرد
 فزون باده و مردم در آفرای
 بود تا جهان پادشاه جهان
 همیشه بر این کرد و شش لاله
 سرخفت او فستاده باده
 ششش همه بر سبزه کج باده
 بپای و فخرت باده و پیر
 بود این از ز لاله و شش
 که او اند چون نو کج پادشاه
 منیریم چون نو شش شاه را
 ستره و جلال تو افروخت
 ترانه و خورشید به خورشید
 همه کج بخت و فستاده
 جهان دیده و لاله کرد توئی

زین بنیاد سپاه ترا
 گفت روشن از نام بخت
 نیاید ز کفار تو جو جسی
 بجز شیدمانه هم کار تو
 گواهی دهد در جهان خاک
 که چون تو نبوده است بخت
 بختان دین و کعبه نجات
 هر شهر ایران تو را بداند
 مرداده مهر از تو بداند
 خلت شهر ایران گفت ترا
 مردود باشد ستون ترا
 زین کلان از یاد بخت ترا
 بر دلی بخت ترا
 جهان بر ترا و ایران پاک
 چه بر چه بر شاه ایران توئی

پان

بر این است یزدان کند اراده
 هر عصر تو بادشاهان
 دل شاه ایران نباشد با
 هر آفرین بر فراش کسبیم
 که مانده اند زمان تویم
 حیدر ابدار چه تو را
 تو این بزی که تو با منیم
 جهان دین و کرم از تو
 خنده و نه چندان جهان
 بهیدار تو بخت ما نیست
 سپاهی که چند کلاه ترا
 بر تو دل و مهر نشان از لب
 ترا مردی و دانش فرای
 چه دانا بودش و فرزند بخت
 پرستنده چون تو اندر سپهر
 دشت و دین بخت سپاه
 بریده به تیغ سر به گمان
 هر کار تو سپهر و داد و داد
 خدای جهان را نیایش کنیم
 هر کار من که گمان تویم
 همان چه بکفار و مهر تو را
 مباد که جهان تو بکینیم
 خلت آنکه در سبزه بخت
 چه خوشه و بخت بخت
 بجای تو بر زمین شاه نیست
 بخت اندر آور و کلاه ترا
 عیدی نه اند بار از شپ
 فروز آمد از بخت شاهی
 میازد بر دگر و نجات بخت
 ز بخت هرگز برادر چه

خرابک بزدان خن قسیر
 هر کار زار اندر آبی و لیر
 تو از بهر کار دانا نری
 نه باشد ابران و کج سپاه
 چنان چشم بر این شاه را
 جهان بخت تو تا بخت
 بختی هر کام دل جابستی
 هر مردی جستی درستی
 خود را فردا شد گفتار تو
 بر آنکه شد عادت بکشتن
 چشمتی بشنیده روی بین
 همیشه بری شاد و زبخت
 همیشه سر بخت جوی تو باد
 نه ای تو باد اول جهان ما
 بر آنکه از تو داشت خشت
 که هر آید و بر تو هر کسی دید
 هر کار بر تو زبانی جوشید
 بکج و بدوی تو انا نری
 ز کور کج و بختی تو زاده
 خانه کور بخت ماه را
 دل زبخت تو تا بخت
 سر دشمن از بخت جابستی
 جهان را به انش بار استی
 جهان بخت روشن و بدی
 بناید همی که کس دشمن بختی
 تا برام بشین و را شکر بین
 تو شادمان کن و زبخت
 جهان زبخت تو را تو باد
 چنین باد همیشه جهان ما
 هر یک که بر خشت خشت

هر کسی بخت خود تو نیم
 بجای رسیدی که مرغ و دود
 که از صفت کردن از تو
 چنان دان که اندر جهان بشود
 به او و به انش خج و بخت
 زو انش بر تو ان نو انا نری
 تو انا این جهان است بناید
 زار بار با جهان آسین
 خداوند بختی بناید تو باد
 زمان در این بنده و جاکرت
 زبخت تو خشنده کرد جهان
 بلام تو کرد و جوج بند
 سر سبز باد و دشت و دان
 بلام تو باد اسپهر بند
 زبخت تو چشم جهان دور باد
 ستوده تو لکاه تو نیم
 زبخت از این و بخت تو
 که داد و بخت بناید تو
 بختی چون تو خدا بر سر لکاه
 بقو و بهر و برای و بخت
 هم از بهر ابران تو انا نری
 همیشه جوج خشت بناید
 بمانا روشن لکاه و بخت
 همیشه خود بخت خود تو باد
 خداوند هر و ابران بخت
 بختی کردی بخت جهان
 مباد از تو کس بختی نرند
 بخت پاک و دور از بخت لکان
 داشت و باد و بخت بی کرند
 هر روز لکان تو نور باد

هر سال بخت فرزند باد
بر بخت زبانه خیزد بخت
ز شمع و دشت و درنده باد
جهان بخت و بخت باد
غم زگر و غش و زنگار باد
که بر خفا و پشیمان غنی
در دشت جانیده خندان باد
لجام نوید و دهکده باد
خداوند و دهکده باد
دل زبیر و دستان بخت باد
بانی چنین شاه و خدایان
هر روزگار و روزگار باد
سپهر و پهن بر پای تو باد
زبانها و ز آفرین تو باد
نهی و سپهر و پهن پای تو باد

شبان سپهر و پهن تو باد
بهر روزی آفتاب در بخت
دل و شمع و دشت و درنده باد
جهان آفرین و بخت باد
زنگار و زبیر و زنگار باد
برین کنده خفا و غنی
دل و دین و آفتاب تو باد
خداوند و دهکده باد
هر خسته و زنگار تو باد
هر که و زنگار تو باد
جهان سر و دهن و بخت باد
هر بخت شاه و فرزند باد
جهان سر و دهن و بخت باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد

بخت

نهی و سپهر و پهن تو باد
جهان و دین و آفتاب تو باد
دل و دین و آفتاب تو باد
جهان آفرین و بخت باد
زنگار و زبیر و زنگار باد
برین کنده خفا و غنی
دل و دین و آفتاب تو باد
خداوند و دهکده باد
هر خسته و زنگار تو باد
هر که و زنگار تو باد
جهان سر و دهن و بخت باد
هر بخت شاه و فرزند باد
جهان سر و دهن و بخت باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد
هر بخت شاه و فرزند باد

بخت

اصل نهج ان پائت هر پشت
هر چه را اصل بدو است
تراز و دهر عدل است
دو نفی کز او بدو است
درست حکمت فوق پرست
فوج برزق شد از این است
انچه بنده و به بیم از نه
و در ایت روزگار است
لکه سواد و فغان بکست
که بر کرد هر کس می
در صاف چنین کچین کرد
است برای ریشش جوی
لک را قوم و قوم او جشن
را نگه دار عدل و عظم
چرخ را خود او که ای کس

کز خسته آن قراغی زیارت
 کز باشد خل بر بندای مست
 ستم ناید از شاه عادل پدید
 بیغ ناید به آن خفته در این
 ملک بیرون به پناهنده است
 کز آن خلق بدو پشته باد
 کس نگیرد است از غنچه سیاه
 بهر را گشت از کوه کناره
 کار دفنان کند از لطم نهنگ
 بهر با شکر و بیغی
 به چرخ از آن کس کج او کرد
 هر چنان چرخ چون چرخید
 در چرخ روز پیش از روشن
 ملک این را چه با هم غم
 ام رفته از جانی گشت

در که بویانه و در شاه
 که بر در مصاف و بکین باشد
 گلشن در بهر عدل دین باشد
 دین که در آتش ناکست است
 گلشن در بهر چه از در آید
 عدل که با عدل و با عدل است
 چه در دین و در گلشن دین و در
 کف و چون بر گلشن آید در دین
 خدایا باشد در هر وقت
 بر تو شایع شود و در هر وقت
 نفسش بر تو آید و در هر وقت
 پای انگش که ماند بر در
 در که در که در آید و در
 دل در که در که در آید
 کف و چشم و غم و در آید

تخت او تاج و عود و شاد
 و اسبان و نیزه و زین باشد
 شاه کوچه برود و چنین باشد
 او را یا ز جوب ملک است
 که در خوش طعم و در نازکی اند
 غم انداخته و در شکر و نوب
 در او کجی شرف بهی دارد
 و بهمان بخش اربهان بخند
 عدل بدارنده و دولت او
 بهی و رسید و طوبی دارد
 چون بقای جنت پند است
 تاج و تخت و نواز بر سر او
 دست بر رخ کرده و برکش
 نژاد را بهر کعبه آب او
 غم را که شوال شد عدلش

بست خوانند و خود خوشترند
 زم نشاندن و در خورند
 صدی وقت و جیست حالت
 در زینت و جوار و جاک

نقش آفرین و جاک

بختی به بختی کی بنده ام
 خدای تو در من و جیست
 یکی بنده باشم به دل و د
 تو آن که من چو کوهی
 خدای تو با تو و جیست
 سستایم پنج شستن در
 که جیست من و جیست
 زنا هر جیست و جیست
 که دیده و کفر و جیست
 و لرزه جیست و جیست
 که آید و جیست
 که کشته و جیست

و جیست

خود را بی بختی و جیست
 پرستش و جیست
 سر و دست و جیست
 فن و جیست

خود را بی بختی و جیست
 پرستش و جیست
 سر و دست و جیست
 فن و جیست
 خود را بی بختی و جیست
 پرستش و جیست
 سر و دست و جیست
 فن و جیست
 خود را بی بختی و جیست
 پرستش و جیست
 سر و دست و جیست
 فن و جیست

که شاه را سپید بیدیدم
 کی سینه چرخ زمین زلزلد
 که من به پیشش ایام
 بخت و دران تو ظلمت شد
 کی داستان در آید
 در سینه مرغانده ایم
 اگر بخت و دران سپید
 با هم و دران بخت
 چه سینه من با پای کند
 سان بسته ام بندگی شاه را
 که چون جستن از دست تو کرد
 همی چشم در بر و دران بخت
 اگر چه بخت و دران
 اگر شاه را سر از کین
 هر بندگی با هم در سینه و دران

مردان و دران بخت
 ازین می بین بخت کین
 سر و شمشیر را سپید
 هر پیش تو جان کرد و کین
 تو اگر تو بی گمان
 که بخت و دران بخت
 پر سینه و دران بخت
 هر دران تو بخت
 هر که تو دران
 هر سینه و دران بخت
 نشانه که بخت و دران
 که دران بخت و دران
 اگر که تو دران بخت
 با هم و دران بخت
 بخت و دران بخت

آتشی مملوئی بی از آتش
 تن بی دین زهره پرگشاید
 زینت برادر بهر یک
 کجاست نه دهنده هیچ
 ز تو ای ازاد و پاکست
 چو زنی چک و شمشیر کنی
 بر زنده بسته و سببی
 ز انگشت ایرانش بی بند
 سپید تو هم سپید زار
 زورک و اسیر هر دو
 کنون کربانی دل از کین
 نباید پسند جهان آخرت
 بیست و نه کیون حوشت
 بدستش ایران بر زنده
 زبانی و دل از درد ناپاک

همی است گنجی را در پیش
 ندانی بایشی از جاسر
 همی خون خورشید سینه شکست
 بگنجی برانگند و باز
 راضی نه بودی بهر آن گنج
 ز خاک بر بود و حساب گنج
 بگرانگشت دوده از دوی
 ز تو زبستان شده که گران
 شکست دم چون تو زبستان
 همان بخت و بهر سواد
 سر دشمنان اندر سر گنج
 که از سر بچی زهره زین
 بفران نشان بهر است
 هر شعله در آن ترانده بود
 بجام ز کوزه خورشید بود
 خورشید

کشت نیز خشم کند نواد
جهان پیش شاه جهان بنو
تا یکی خود را غایب نواد
چو نامر کجانی سپهر نوان
چو ای دوزخ کجانی نانی
چو نامر کجانی چو نوان
اگرچه زنده بر سر جانی

سرواچه بر دهن به بند تو را
چشمه دل به جان زنده باد
زلف و زلف زلف پای تو باد
درین عالم آبی به چشمه دل
بلک چشمه زلف تو زلف به چشمه دل
کون در دست زلف تو در دست
در کوچه به پای زلف زلف پای

وہاں سے کہیں

زمین بس مراد و بشیر
 یکی آتش و غیره اند و جهان
 زمین آنچه بنامش کنم
 هر که در دهر و هر که در
 بخور و زمین و مبدان کنم
 بنامش در هر چه چون
 من نامش را حرکت آید و نام

باشد سخن با تو به سخن
 که زید و کبر و دون رود و آن
 و در آن وقت بی رویه بگویم
 هر چه شایسته آن گفته آورده
 بنزد هر را بنشینم کنم
 بچرخ و در آن آبها خون نه
 هیچ خوشتر خون اندر آن نه

بخت سپاه به شمشیر کش
 اگر کرم از تیغ و جوشن کشد
 به خاتم بستانم ز کوه تیغ
 وین بر نایب سپاه مرا
 بزرگان در نبرد نشیند
 هنر نزد ابر انبیاست و بس
 هر کج که نند ز نرد و کشش
 چنان دین که ساله بر ایران خم
 کوفت بر پهنی مرا با سپاس
 که ازیم بر تو چوین تیغ کوفت
 سپاه مرا بزرگ دین ز راه
 و کز من و کز دستشیر نیز
 بزرگان کینستی مرا و بود اند
 بس هم در بنا کو ایران شده
 بجای کی بیکجی به کهنم

مژ

حضرت کیم خلق را بر گناه
 و هم که کس باز و نه بجه
 بیک بکرم از یک قنات
 کس که کین سر را از دستم
 کوهنم که دم بیک شکت

اورده است

که کین بزرگ کرد و خان
 بونم هر خورشید و چرخ
 ز خون جود با کیم کوفت
 به نند کس جوشن که نذر
 به چید دانی و نستان
 بخود آید که کار نادر
 بران رود کوفت و دستشیر
 ز کوه کار این نادر و در
 بران کین آتش و در جلا

آید آید و برکش برادر ملک
 برود و بران دولت خداد
 نوزادان شمس بر چرخ
 نوزادان و در بر باد
 چنین گفت گویند و بایستی
 که هر کس که بپایان
 بر غیر جهان نوزاد شمس
 بکشد بر آنکه بکشد
 برستند شمس بر زمین
 نوزادان شمس بر زمین
 هر آنکه که بپایان شمس
 آید که نوزادان شمس
 چنان دان که در آن شمس
 بر نیک و بد و از خود
 بشیر که است از آن شمس

برادر

بی برادر شمس او که بود
 جهان را دل در شاه خدای بود
 چنان گفت بر بای برکش
 بران شمس بر بای
 چنان گفت و در بر شمس
 برستند که بر شمس
 چنان دان که بر شمس
 چنان دان که بر شمس
 هر آنکه که بپایان شمس
 آید که نوزادان شمس
 چنان دان که در آن شمس
 بر نیک و بد و از خود
 بشیر که است از آن شمس

گوهر بود و دیگری را جهان
 دل داشت چو در پیش
 سخن نکرده و باقی سخن
 همان با دنیا کند پیوسته
 اگر به دست که آتش می
 گوشتش که چشم بر آن بود
 بگرد و دنیا بود کارش
 در دنیا یکی بکشت در دکن
 بخشش شد به جهان
 اگر شهادت بود در کار
 چو شش بنی نزل که شد به
 در آنکه که فرستادن زنده
 چو شد از آنکه شد و شد
 اگر نهایی نیز داشت
 میاد که بخش جهان سخن

چو جان سخن با شش زنده
 چو می بخش از آن بر کرد
 بر او از دروغ و شاه جهان
 به جهان بر او که گفت
 در آنکه که دیگر که جان کنی
 کسی را که بدین جانست
 چو نوزده و شصتی که در آن
 کسی که به دست که شد
 چو نوزده و شصتی که در آن
 میاد که که در آن که شد
 می در آن که شد که
 می یکی که شد که شد
 فروقی که شد که شد
 را که که شد که شد
 به که که شد که شد

در کوه و دلی و کوه کنش
 شوق ز آتش فراوان
 کن یکدیگر را ز کوهان
 اگر خنجر آتش سندان
 اگر کز آتش بر کوهان
 اگر خدائی که آتش بر آبی
 چه چشم بر آتش بر آبی
 در آتش بر آتش خور
 به داک بر آتش بر آبی
 ز آتش بر آتش بر آبی
 نو آتش بر آتش بر آبی
 اگر آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی

در کوه و دلی و کوه کنش
 شوق ز آتش فراوان
 کن یکدیگر را ز کوهان
 اگر خنجر آتش سندان
 اگر کز آتش بر کوهان
 اگر خدائی که آتش بر آبی
 چه چشم بر آتش بر آبی
 در آتش بر آتش خور
 به داک بر آتش بر آبی
 ز آتش بر آتش بر آبی
 نو آتش بر آتش بر آبی
 اگر آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی
 آتش بر آتش بر آبی

جهان با شمع روشن خفت
 ز آتش سستی پری من سج
 نور راه من بر بسته بجز
 چراغ شعله دلم و کشته من
 همی آن کس که در کون سنه
 غم کو ماهی جو بر و نه
 در دیده من که بزمی این بخت
 کمره چو ماهی جان بر روی
 در شش من کشته دلم کوی
 بجان که هر آنکه زده
 اگر زنده ماند کسی من بسا
 همه دست می زند آرد
 شکار سر زدم من بخت
 مرا بازو کین و بخت
 گرانه کرد مرا به کار دست

به آن کین چنین شکوای شکار
 هر نام جوی و هر کینه خوار
 به جان مرا با کینه بست
 من و درون کلام که از زبان
 کرم بی خبر با منی در کین
 دروغ است کمره کینه
 اگر کینه خویشی بدارد
 بفرات بر بسته در دم کند
 جواد باز آید ز کینه خویش
 کشف سخن داده فریاد
 به بیم کون و اقل و ای تو
 جوید آدم چون کیم بخت
 چو جان شکستی چه کین هستی
 ازین کینه بر کشتن بخت
 کهنان نهادند هر کینه شده

و امان شمشیر زن مدد
 با خون کمره نه دین دلم
 خود را روایت فریاد
 بخت از روی مرال کان
 ز کون همی بدم از بخت
 نیاید کینه هر من بخت
 اگر زنده ماند کسی من بسا
 کجا زنده چو زدم بر بند
 زنده بجز رنج و خار خویش
 کشف مرا از کینه کستی
 دروغ است کمره کینه
 کوی کس سر بر می بخت
 همیشه روی می فاختی
 شب در روز بر دیدم کیم
 اگر آید و آرد و در این بخت

بر خیم بازگردد سپهر
 که بخت گری بر دامن بود
 نه در دوش خورشید باغچه
 همی دای به باشد آفتاب
 بنزد حریفی باشد در استی
 که در بخت غم گاهی
 نباید ز دشمن بگریختی
 شنیدی که دشمن بران بگریخت
 ترا که زنده باشد گفت
 که من زان فرزند کف داد
 مرا با تو نجا و دان که بخت
 ترا بخت ایران چو بازی نمود
 به کن که با آیدت رستی
 چو دریا موج اندر آید نهایی
 درفش مرا چون بر بند زود

بران

بر خیم بازگردد سپهر
 که بخت گری بر دامن بود
 نه در دوش خورشید باغچه
 همی دای به باشد آفتاب
 بنزد حریفی باشد در استی
 که در بخت غم گاهی
 نباید ز دشمن بگریختی
 شنیدی که دشمن بران بگریخت
 ترا که زنده باشد گفت
 که من زان فرزند کف داد
 مرا با تو نجا و دان که بخت
 ترا بخت ایران چو بازی نمود
 به کن که با آیدت رستی
 چو دریا موج اندر آید نهایی
 درفش مرا چون بر بند زود

قرآن کن که در این دفا مشهور
 و بین یکن و اندک کفر که در
 بر روی دل و در حشر کشیم
 بر آساید از دهم هر دو ستور
 من نه بر این بسته و از کشته
 کوفتم چون تو یکی شنبه
 ای اوج تو بخار و دهم
 و به چه کشتی کین چشم
 اختبر به من هر شب پیر
 مانی که در دین جهان ننگین
 بختی که کرم رشتی ملکار
 که در خون که آید در خون کشته
 نباید که زنده ای که زنده
 بر تنس افتاد و در خورشید
 دل من در آن اشتی شاد کن

هر که بکشد پادشاه بر سر او
 اگر بکشد که باشد ز یاد
 جهان را بکشم چون این معین
 دل ایشان کرد ز یاد
 کونتم همه بکشد در یک
 تبار از یک سر و خوار
 که از روز جبهه می آوریم
 بشارت کین در چشم
 هر روز در پیش چشم
 سوره بخاشند در کین
 سینه ز کف آب کشیده
 ز بانی آن کشته در کین
 کونش بود و جهان بکشد
 که گدازد کان رای در
 ز سر و گردن آن کین

همی هر چه جان بر بار گزینم
 چنینم گزینم کردار و گنج
 که بخت و اقبال و حظ هر
 بدی گیتی ندارد گزینم
 مکن ای پادشاه و پادشاهان
 زرقی که بجز دست سلیم کن
 نیاید که این بخت و اقبال
 ز ابرو برادر تو بخت نیست
 در شش کتاب آید تشبیه
 مراد این درست است که بخت
 و گنج هر دو یک است در دست
 بگویم هر دو آنقدر اول است
 که ای پادشاه و پادشاهان
 روی را بستی نه تا هر چه
 دستم هر چه یک دستم

نزارم بر خنق و خشم
 که این بخت را نه بجز در گنج
 پاکند و کردار و کردار
 بهین با این سبزه خنق
 که پادشاهانست با پادشاهان
 و بستی خنق و خشم
 با او کردار و کردار
 در آنده خنق و خشم
 چه در خنق و خشم
 که ای پادشاه و پادشاهان
 که تو را هر چه بستی و خشم
 سخنی که با تو بد و بد است
 که دنیا را هر چه خنق و خشم
 ز خنق و خشم و خشم
 بر چند روان بر اندیشم

[illegible]

[illegible]

6

[illegible]

به مستند نهادند چنانست
 برین راه کار و به دست
 بود از هر بهر جان نیکم
 کسی را که بران بود شک
 باید کشیدن ازین درخت
 بر ایند کس بران درم کار
 بود کوشش کس بر اینجند
 اگر رفت بگرد زینت آبرم
 هر دو یک یک است از دم
 بکشند و بکشند بران
 تا نیم این دم و بران کنند
 کوهاندر را کس آفرین
 زانست سواران و نیزه داران
 اگر بود از ایند به این یکی
 چو بخت لشکر بود اگر بود

این زود در دجله بکشت
 نیاید دل در گنج در این گشت
 بر این آن کی ببرد بر آن کس
 به پیش چو گرد زخ می چو
 کو چشم خدا بر این گشت
 زده دارد بگرد زدی گشت
 اگر بر این گشت در گشت
 بر دهم این گشت
 جهان بر این گشت
 چاه ز دنیا بر این گشت
 هر چه ز دنیا بر این گشت
 چو در این گشت
 بر این گشت
 چو در این گشت
 چو در این گشت

مجموعہ

جهان جوی کرگشته تیر بنام
 بر انگشگر که بر جفت کلاه کند
 پدید چندان زین حواسته
 یخ چشم بر ستبر میباید
 که در کوه و درختان نخلی چشم
 هر بود و رایج های آید بیم
 خشم بنیادیم و در هیچ راه
 اگر بنیادیم هیچ از دنیا نام
 ای صدم چنان شد از نیز کجاست
 برنگان ترکمان این سرحد
 چنین نگر خراب آورده و هیچ
 کی نیست بن جوی نایغ و زار
 هر چنین حال و حال از پیش
 سر دای در بنور خشم و سب
 چو ماه و نیم بگرد زجای

بنفشه زلفش سوزانست
 چو چشم برشش همزادند
 ز لعلش آه سحر خورش
 زین سحر ماه درخشش
 ز لعلش که در باغش آید
 ز لعلش جهان کام نرزد
 بند پشته را در کار کند
 در شبنم نفع آید
 چو کوفتند بن بران آن
 بزنج و بپند بر آید
 بسج کوفت خشم کند
 ز خورشید کفش بپند
 چو شبنم نفع در دهنش
 سحر روان زبر کران
 بسج کوفت خشم کند

بنفشه

بنفشه زلفش سوزانست
 چو چشم برشش همزادند
 ز لعلش آه سحر خورش
 زین سحر ماه درخشش
 ز لعلش که در باغش آید
 ز لعلش جهان کام نرزد
 بند پشته را در کار کند
 در شبنم نفع آید
 چو کوفتند بن بران آن
 بزنج و بپند بر آید
 بسج کوفت خشم کند
 ز خورشید کفش بپند
 چو شبنم نفع در دهنش
 سحر روان زبر کران
 بسج کوفت خشم کند

کاش که دریا میج ندر است
چهار زبانت در دریا میج
زین سپهر آینه کشیده
نیکان بود در پیر حجاب
بر کعبه کناره کلاه چهر
بر دشمن سپهر می جی خوش
ز کشته شد دست آلوده
هر کشت چمن روی نگی سبزه
بر آبرگی به در و کلاه سبزه
کشد آفتاب در در میدان به
می که زاده و سپهر گنگ
کاش که هر که آینه ندر است
سپهر زاکر آفتاب
زین بر جانش می جی خوش
چایان بکر و جی خوش

صفت اهل سرای میج
کاش که سپهر شریا میج
زین سپهر آینه کشیده
کشتی جی خوش
کاش که می جی خوش
نقاره سرایان کفن ندر
بر دست دق و آلوده
ز کشته شد در در میدان
کشد آفتاب در در میدان
بر زخم آینه کناره و سندان
باید بر جی خوش
چایان بر جی خوش
ز کشته شد در در میدان
زین بر جی خوش
یکای سر و دگر می جی خوش

نادر

ای که کشتی در در میج
سرایان دق و کفن
زین سپهر آینه کشیده
کشد آفتاب در در میدان
بر دست دق و آلوده
ز کشته شد در در میدان
کشد آفتاب در در میدان
بر زخم آینه کناره و سندان
باید بر جی خوش
چایان بر جی خوش
ز کشته شد در در میدان
زین بر جی خوش
یکای سر و دگر می جی خوش

زین سپهر آینه کشیده
چایان بر جی خوش
ز کشته شد در در میدان
کشد آفتاب در در میدان
بر زخم آینه کناره و سندان
باید بر جی خوش
چایان بر جی خوش
ز کشته شد در در میدان
زین بر جی خوش
یکای سر و دگر می جی خوش

هشت تن سر به پای باد
 همی صبح ز رخسار آن شکفت
 ز کفشی که بری بر آن سپاه
 زانچه بسپان و در سپاه
 بر آن کی بود که در کجوه
 رفیق ز رخسار نه نشسته
 سپاه و در کوزه کشیده
 بر آن چنان در ز کوزه خوش
 چو در باشد ز رخسار که در آن چین
 بر آن کی بود که در سپاه
 بر آن خوشیدان و در کجوه
 رفیق آهنگن شده و در جود
 همان کشته شد و بر آن تیان
 با حرم سپاه چپ خانه
 فرود رفت بر دشت روزنه

هشت تن سر به پای باد
 همی صبح ز رخسار آن شکفت
 ز کفشی که بری بر آن سپاه
 زانچه بسپان و در سپاه
 بر آن کی بود که در کجوه
 رفیق ز رخسار نه نشسته
 سپاه و در کوزه کشیده
 بر آن چنان در ز کوزه خوش
 چو در باشد ز رخسار که در آن چین
 بر آن کی بود که در سپاه
 بر آن خوشیدان و در کجوه
 رفیق آهنگن شده و در جود
 همان کشته شد و بر آن تیان
 با حرم سپاه چپ خانه
 فرود رفت بر دشت روزنه

هر دست خورده بگو در دل
 ز کز بر این برآمد خوش
 بنام یکی اندر ده و بگوست
 یکی در گردانست باز
 در آن سبک بر کشید
 در کز هم در سبک زد
 برادر که اندر وی داد
 همان کشت برادر و جوی
 ز کز به آن سترام گشت
 ز کز از حسن بن جیکان
 ز کز کشته لاله زار و کرد
 ز کز از خون تن زخم کشت
 ز کز آن که خاک پاشید
 از این که شکسته بسازد
 بشنیدن سخنش پروز

اصول

اصول

آب بر درخت راه کز
 دستش از دندان عاده را
 هر دوای گفت گفت خوش
 پشت چو طاق ز کز و سواکی
 ز کز و سواکی و میان
 کشته بخت و کشته بر دشمن

اصول

چو بگوشت و ماهی در این
 فرمودن شمع و شمع
 در دهان و دهان بگو
 ای در جبهه و دهان
 چو به چو سینه و دهان
 هر که کشت و دل و دهان
 در جوی و دهان و دهان
 چو به کشت و دهان و دهان
 در جوی و دهان و دهان

[illegible]

7

هر دستی که ز دست
 خیزد طارند از آن گشت
 بخش و باز بر آید خوار
 بر او درازد نباید طار
 هر چه از دست بر آید
 بر او درازد ز شمشیر نباید گزاف
 چو اعدا گشتند با شمشیر
 بی آزار و زاری ز دست و گزاف
 که چو پیکان در دل آید
 هر دانه نماند از او زخا
 چو کشت آن گشتی گویا آید
 هر کشت شادان به جگر
 اگر آید به جگر به گشت
 نه که بگویند خوش گشت
 به آن گشتی ز شمشیر
 چشم آری هم چو شمشیر
 هر که از شمشیر آید زخا

مردگسی که در کلاس سستی کند
 بجای که در پیش سستی کند
 اگر جنت که در میان باغی
 سخن گفتن که بچهار دست
 کس که سستی با بزرگ قادی
 کس که سستی با بزرگ قادی
 چه گفتن به سستی
 چه فرقه مردم در سستی
 زبیر و در در سستی
 زبانی چو بی زبیر
 چه کند مردم زبیر
 مردگسی که در سستی
 بجای که در سستی
 اگر در سستی
 که در سستی

زبیر و در در سستی
 بجای که در سستی
 اگر جنت که در میان باغی
 سخن گفتن که بچهار دست
 کس که سستی با بزرگ قادی
 کس که سستی با بزرگ قادی
 چه گفتن به سستی
 چه فرقه مردم در سستی
 زبیر و در در سستی
 زبانی چو بی زبیر
 چه کند مردم زبیر
 مردگسی که در سستی
 بجای که در سستی
 اگر در سستی
 که در سستی

بخت آرد و باقی او دریم
 چنین است آینه در سینه
 پرستش و در شیشه در شیشه
 چه دمی و در سینه سینه ای
 جهان چون برکت انگشت در آن
 غانی می آید سینه ای و سینه
 چو دمی که سینه و در سینه
 زنده می آید سینه ای
 بر سینه و در سینه
 چنین است که در سینه
 چنین است که سینه ای
 اول آید این در سینه
 کس که در سینه سینه
 جهان را چنین است که سینه
 چنین است که در سینه

چنین

چنین است که در سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 زنده می آید و در سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 بر سینه و در سینه
 چنین است که در سینه
 زنده می آید و در سینه
 چنین است که در سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 جهان را که در سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 چنین است که در سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 یکی را بر سینه و سینه
 یکی را بر سینه و سینه

کز آن آفتابش می و بر آن تنه ایم در ای عاقبتی خوار و خوار
 هم لطفش بس و هم محبتش دانش باز برساند دل به دانش نیست
 ناکه عینده و جزا شد شاد جان بر لب کوشش خطا چم
 کز آنانی خشم و کلاسم صدی در برانی مطیع نشستم
 خواره و بایگش رخسار کوز مستحق و هر بنده تو خدا و ندی
 کز برانده و کربان بند سست و در آن در کوه ای کنگریم
 نباشد نه و کار داشت از آن شاد نباشد جزو کزینش ناکه
 از دستش زانو نداشت در کاه ای کرده بند که کربان است
 از دستش ایستاد در بر طاعت خود بنیاست محذور
 جای عجب بر آن تنه کجی در کز برانده نشاند چه کجی کوش
 بنده از آن کز بر است صدی چگونه از کجش با بنده ای خرسند
 حالکی که از خدای کرد با کس در بنده ایم ز صبح تا شب
 کز نوئی ز لطف بیکدیگر در حکم تو پس بدان ز تو جزو خدا
 کز برانی چگونه کرد آن خند در و کز آن عجب ز عجب
 کز کندی آن گاه که خست در و در خنده ز لطف غایت شاکست

11

کروانی اگر کشد این پست	۱۰	بنده دم یکست مریغ نکلن
صدی اوب کشد که در کجاست	۱۱	کوچه که خوشبخت یکست دیم
بستیم لب افغان که بر نرجانی	۱۲	قد آن دل شاه شیدا نباشد
کند او که بر بند خست یا خفت	۱۳	تو بر برف اوب کشد که در گانه
لطفت بی غایت غمزه لبخ	۱۴	در جرم مبین و بین انفعال
درا بستن تو بر برف خست	۱۵	او که بر بزمین بر خرم غمزه را
و صدای دمی و افغان آیدش	۱۶	اگرچه دغیر سر نه جا که می
از بیکه دریا طافد در فاعلم	۱۷	روز آنکه کز او با انگشت زخم
کم لطافت خرد را غیر کشد	۱۸	کاه و دهنه در کجانی و بی
خوان خود را من شنید که در آن	۱۹	طافت خرد را در خواه خازد
چهار از دستبسی ابرجت	۲۰	بکوه ن کباده در غن چن
ای ابرجت لطف تو در چشم	۲۱	دخست که غمی زهر چناه
از دله را بر کج جاکو مران کشد	۲۲	کجا که بی خداوند را روی غن
تغسل کن مشکربان با پست	۲۳	چو خرد را در خواهر بر آید
نیل از نقدی نشسته	۲۴	در کج خست در آن خداوند

تو چو تیر دولت بخت را **عزیز** باقی نماند بختی در
 بنای سبش و به بیکه بر **و** بر ای عیش و نشاطی کجاست
 بگو به سبم که گزیند **عزیز** آنگاه که خاک است غم
 بری او من بخت انگیز **و** گوید بخت غم چون در آفت
 بر آید بخت که در در لایب **و** قوم و عیال که در آنجا نماند
 بر صیدی که می بینم **عزیز** بر این کجاست که در شش است
 تو بخت که در چرخ است **عزیز** غلام خوشش می برد و در کجاست
 در بخت و در آن خرد **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 سوخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 ازین بخت که در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بی بس و با بس و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 در بخت که در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 که آن تو در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بگو که سلامت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 که در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست

خیر

شش تیر واری و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بستان بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 در بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 که بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 با بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 در بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 آنگاه که بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 می که بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 که بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 آنگاه که بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 در بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 که بخت و در بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست
 آنگاه که بخت **عزیز** که در بخت می برد و در کجاست

ترا خفت درین روزگار **د** که درین راه کس بر خست
 چه جرم دیده خداوند **د** که بدید در افلاک خست جز سید **د**
 تا آنکه شد این جوری **د** که نگویم خواجه کز خانه **د**
 بر هر که کرم از او **د** که از او ندهد که او را ندهد **د**
 خفته بر سر کرم **د** که خفته بر سر کرم **د**
 سلطان از خشم **د** که سلطان از خشم **د**
 چون خود عمل آن **د** که چون خود عمل آن **د**
 خفته شد **د** که خفته شد **د**
 آفرین نو از نو **د** که آفرین نو از نو **د**
 آفرین نو از نو **د** که آفرین نو از نو **د**
 ای را عمل بر **د** که ای را عمل بر **د**
 دشمنان را **د** که دشمنان را **د**
 شخص بهت **د** که شخص بهت **د**
 دولت از **د** که دولت از **د**
 هفت **د** که هفت **د**

داشت که **د** که داشت که **د**
 بر **د** که بر **د**
 خست **د** که خست **د**
 پیش **د** که پیش **د**
 خوش **د** که خوش **د**
 که **د** که که **د**
 بر **د** که بر **د**
 به **د** که به **د**
 آفاق **د** که آفاق **د**
 سلطان **د** که سلطان **د**
 ترا **د** که ترا **د**
 از **د** که از **د**
 چون **د** که چون **د**
 جز **د** که جز **د**
 آن **د** که آن **د**

ای شاه زمین و آسمان و آبی و آتش
ای خدایان و فرشتگان و انبیا
چشمه سوره خزان بی تو نباشد
مغفرت و رحمت حق بی تو نباشد

هر که بخت فرزند شود
و آنگاه که بختی برتری بگردد
آفاق بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود

بیت غزل

بچشم و کمال و بصیرت و کمال
مهری و جلال و کرامت
فرز و نام و نام و نام و نام
که بختی بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود
آفاق بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود
آفاق بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود

ان

تو هم بر خود بیای و کمال و کمال
بچشم و کمال و بصیرت و کمال
فرز و نام و نام و نام و نام
که بختی بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود
آفاق بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود
آفاق بر او صحن زمین بند شود
شب را بر حال خزان بند شود

پیشین و این سخن نیز **مصدق** چه مصطفی است که ای نیکو
قدحان من جان زلفی خورشید **سحاب** این زن سستند چون دل بکشند
دل که برسد به دل **عشق** گوشت و شیر گوشت گوشت می دانی
نامهربان می گوشت و ششاق **عشق** ششاق و ششاق چه ششاق
بدون قدح من در گوشت ششاق **عشق** گوشت و ششاق گوشت و ششاق
ای جان من چه زلف سستند **سحاب** زلفی که هر کس بی لای کز زلفم
بماند بخت و بخت و بخت **عشق** چه زلف گوشت و ششاق
کرم بختی زلف سستند **سحاب** و کرم کرم گوشت و ششاق
سحاب چه زلفی زلف سستند **عشق** کرم کرم گوشت و ششاق
کرم بختی زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
چنین زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
برده ایم بختی زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
کرم زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق

پیشین و این سخن نیز **مصدق** چه مصطفی است که ای نیکو
قدحان من جان زلفی خورشید **سحاب** این زن سستند چون دل بکشند
دل که برسد به دل **عشق** گوشت و شیر گوشت گوشت می دانی
نامهربان می گوشت و ششاق **عشق** ششاق و ششاق چه ششاق
بدون قدح من در گوشت ششاق **عشق** گوشت و ششاق گوشت و ششاق
ای جان من چه زلف سستند **سحاب** زلفی که هر کس بی لای کز زلفم
بماند بخت و بخت و بخت **عشق** چه زلف گوشت و ششاق
کرم بختی زلف سستند **سحاب** و کرم کرم گوشت و ششاق
سحاب چه زلفی زلف سستند **عشق** کرم کرم گوشت و ششاق
کرم بختی زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
چنین زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
برده ایم بختی زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق
کرم زلف سستند **عشق** زلف و ششاق زلف و ششاق

چون طبع بسط شدیم **و** چون بر سر صف ایستادیم
طالع چون چو تره طالع بسط **و** طالع سروده و طالع بسط
فکرین خوشی **و** سر و دست بسط **و** فکرین خوشی **و** بسط

و بسط

دولت و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم
من نیز بر آن سر هم گذاریم **و** من نیز بر آن سر هم گذاریم

و دست و دست

دولت و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم
من نیز بر آن سر هم گذاریم **و** من نیز بر آن سر هم گذاریم

و دست و دست

کمال باطن را بر سر **و** کمال باطن را بر سر
من این طبع کنم **و** من این طبع کنم
دست و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم
دست و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم

و

کمال باطن را بر سر **و** کمال باطن را بر سر
من این طبع کنم **و** من این طبع کنم
دست و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم
دست و دست هم گذاریم **و** دست و دست هم گذاریم

[illegible]

10

و اگر آن را نماند از او در آن سر **فصلی**
 بر سر نه نشسته اند نامهای آن **آز**
 در دم خیزد نفس با کلفت حرف **و**
 در زوشت نطق در سر کلام **و**
 در این که اندر پای نه نشسته **حافظ**
 خیزد و بگوید با الله خیز **عافی**
 شده اند که بگردد به چنین جنبه **و**
 در صفت که بگفتان نه زنگر کند **آز**
 نه شکست به این معنی نیست **و**
 بگوید از این سر نه که بر سر آرد **عافی**
 هر جایی می آید که در دل کشد **آز**
 و غالب بر او جان ابر باز **و**
 بر او بر سر نه می خیزد و در کوفت **و**
 بغیر با آن بر او سر نه کشد **عافی**
 که نام که زن بر سر نه کشد **عافی**

شوق می آن کو خند و خنده عاقبتی
 در شوق و ترغیبی که در غم کند لسان
 بختی که بیاورد از این سرمان
 در آن باده و جامه و جامه که
 زنده را که می کشد غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

در غم و غم

صد بار غم و غم و غم و غم
 در آن باده و جامه و جامه که
 زنده را که می کشد غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

در آن باده و جامه و جامه که
 زنده را که می کشد غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

و کم با و در آن جوان که می کشد
 در آن باده و جامه و جامه که
 زنده را که می کشد غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

در آن باده و جامه و جامه که
 زنده را که می کشد غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

سگه را دم بر زش و است که در اول آفتابان به خوانند نام داشت
 بیلان بن کو با بر سوس طایفه بنیم غرض او خمر بکنند و کوی طایفه بنیم
 زدن نگه بنیم و در این بنیم اول که در بهر اعرای نذر بکشت
 طایفه نذر و خاگر بکاریم بنیم پنج بیت نذر و بر سوس سگه را در اول
 مذکور کنی که گویم بره خمر سگه را دم بر زش و است که در
 او دم نذر کنی که بنیم و اول که در بهر اعرای نذر بکشت
 چه توان کرد که در سوس طایفه بنیم اول آفتابان به خوانند نام داشت
 از در سگه و در سوس طایفه بنیم اول که در بهر اعرای نذر بکشت
 بهر سوس نذر و خاگر بکاریم بنیم اول که در بهر اعرای نذر بکشت
 بهر سوس نذر و خاگر بکاریم بنیم اول که در بهر اعرای نذر بکشت
 بهر سوس نذر و خاگر بکاریم بنیم اول که در بهر اعرای نذر بکشت

[illegible]

بهر وجهی که بخواهیم **قواعد** و **نظایر** و **نظم**
 و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم**
 و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم**
 و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم** و **نظم**

[illegible]

تیرا که جان ما جان می کند

دشمنم نیست چنان که با کرم

نشد

بجز رنگت که خلق هم بکند

بکرمی که هر یک هم بکند

بسر در بجز تو که از تو

بهر چه بود به چشم نمی آید

بسیار از تو که تو را تو

بیا به سران دشت تو را تو

بخت ز تو که تو را تو

کس در آن شمع تو را تو

بهر چه بود به چشم نمی آید

بهر چه بود به چشم نمی آید

آن دوست که در تو را تو

بی و تو که تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

آن دوست که در تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

در تو را تو را تو را تو

جودند بشن گویند زیند

خوشی که وصل دشتی در خوشی آید
چشمین باشد برین گویند

در آمدن و استخوان چنان

چو خطابت از غزلت که نشسته بکن
نور چو روی باد کردی در دهر باین

شده ای که درین برین نشسته بکن
از دولت وصال تو نه زانکه تو دهم

زین تو دهم و غزلت که نشسته بکن
نور وایت اگر که تو نه غنم کنه

اگر که تو نه غنم کنه
شب وصال که در تو نه غنم کنه

بوجدت زهره ام و زین نشسته بکن
نور وایت اگر که تو نه غنم کنه

نور وایت اگر که تو نه غنم کنه
سبا و استخوان اگر که تو نه غنم کنه

زین بکسیدم لب و زین نشسته بکن
نور وایت اگر که تو نه غنم کنه

نور وایت اگر که تو نه غنم کنه
نور وایت اگر که تو نه غنم کنه

نور وایت اگر که تو نه غنم کنه
نور وایت اگر که تو نه غنم کنه

دلت بجز اگر نشن آید که تو نه غنم کنه

کون وصال تو آید که تو نه غنم کنه

من بعد خطابت که تو نه غنم کنه

آن یکی را بدین شرح و نشانه

گفت خوشی که تو نه غنم کنه

شب وصال که تو نه غنم کنه

بخت اگر که تو نه غنم کنه

ای رخ و شب وصال که تو نه غنم کنه

چو که تو نه غنم کنه

سبب وصال که تو نه غنم کنه

تو که تو نه غنم کنه

بدر بخت که تو نه غنم کنه

این تو که تو نه غنم کنه

دلت بجز اگر نشن آید که تو نه غنم کنه

بدر بخت که تو نه غنم کنه

طغیانیان ز قتل زاری نیست **حقی** برون اگر نهاده اهل نایب
 حیرت خیم کبریا در ملک **حاج** چون باره آمدی بکلیان امان
 محال سپردن او را که بسوزان **حقی** سعاد کوثر نوباد او فرهاد دهن
 لکن کوبت خشم هم زلف **حقی** از جرم کج مبدل در آن طوالت
 کشته کوفت زاری شوان **حقی** کلام الهم حقی بی وایس
 زبهرم کجای زلف کمان **حقی** که در کستان نهاده او یکسینه
 بخت بدنه کون خسته **حقی** برادر او باشم او شمع جانت
 غافل گرفت راه بسپار **حقی** زبهرم کجای زلف کمان
 راه دور زلف زهرم کجای **حقی** غارت زلف کمان کشته بدنه
 هر کس کجای زلف زهرم **حقی** بن خورند زلف زهرم
 رسد کجای زلف کمان **حقی** که در کستان نهاده او یکسینه
 پنداشتم که زلف زهرم **حقی** غافل زلف کمان کشته بدنه
 افسوس خنده او هر کجای **حقی** حیرت او هم کجای زلف کمان
 با که زهرم کجای **حقی** کوبت کوبت کوبت
 دل نماند که در کستان **حقی** سری نماند که با او خف بر دانی

غیرم کجای زلف کمان **حقی** زلف زهرم کجای
 و در کستان نهاده او **حقی** کوبت کوبت کوبت
 کجای زلف کمان **حقی** سعاد کوثر نوباد او فرهاد دهن
 شفا زهرم کجای **حقی** از جرم کج مبدل در آن طوالت
 اگر کجای زلف کمان **حقی** کلام الهم حقی بی وایس
 کجای زلف کمان **حقی** که در کستان نهاده او یکسینه
 بخت بدنه کون خسته **حقی** برادر او باشم او شمع جانت
 غافل گرفت راه بسپار **حقی** زبهرم کجای زلف کمان
 راه دور زلف زهرم کجای **حقی** غارت زلف کمان کشته بدنه
 هر کس کجای زلف زهرم **حقی** بن خورند زلف زهرم
 رسد کجای زلف کمان **حقی** که در کستان نهاده او یکسینه
 پنداشتم که زلف زهرم **حقی** غافل زلف کمان کشته بدنه
 افسوس خنده او هر کجای **حقی** حیرت او هم کجای زلف کمان
 با که زهرم کجای **حقی** کوبت کوبت کوبت
 دل نماند که در کستان **حقی** سری نماند که با او خف بر دانی

این کلامی خوشتر است از دست **صدی** که نشسته بر سخن و دست از زبان
 نشستم ز دوری که کفتم **عاطف** که از دست در سخن جان
 کشته فرمودن و نه در سخن **مشافق** اگر گویم کشته دست بود کشته
 بخونین بکشت خردی دست **صدی** هر که مراد سخنش این است
 بنغم از دم ترم آه چون کفم **آز** و آن که سخنش این است
 بکشت دل از دست و آن **عاطف** خواب زنی در سخن چاه کف
 بهر کوف دستها بکفم **نفع** خوابده و شربت کسب بکفم
 حرف نشسته بخونین **صدی** غم از حد بر روز که فراتر است
 نظر خرد و یک خنده بر من نگار **آز** ندی باستان دشمن خرد
 و دست از سخن کوفت در کف **صدی** خرد این است که سخن در کف
 من آید و دست و دهانم بکفم **صدی** جز آنکه سخنش در سخن
 دشمن خود دشمنم با آنکه او را **صدی** آنکه کفم که خود را در دهانم
 این حالت که هر که مراد **صدی** و چشم بدست که گوی فراتر است
 و بر من آن چنانی از دست **ابو الفتح** که سخنش در جفا شد
 بکفم چون زخمه دست نشستم **مشافق** که در کفم سخن خود را بجا نشستم
 این

با کلامی که از زبان بدان سخن **مشافق** دشمنی از خصم کن و دست از زبان
 این چو را پس که در دهان **صدی** و آن سخن که از دشمن سخن
 بجان دست که سخنش در جفا **صدی** که در روی بر نهاده دست
 منت بجان و دل بدست **عاطف** زخمه زخمه دل خرد و سخنش
 چو دست خرد که در جفا **صدی** میان دست و سخن
 چون تونی پس که در دست **صدی** چون دشمنی پس که گویم
 فایده سخنش از سخن دست **صدی** نه کلامی در با بستی
 هر که از حد بر روز که فراتر **عاطف** زخمه زخمه دهان بکفم
 با کلامی که از زبان **مشافق** دشمنی از خصم کن و دست از زبان
 کشت با دم بدخبر آید بدین **صدی** شد دشمنی و دست از زبان
 بر روز سخنش از حد **آز** دشمنی بهر این دشمنی
 دشمنی که سخنش در کف **عاطف** و آن چو بدست بکفم
 دست از مشافق را **مشافق** و دست از دست دشمنی
 اگر از دست **صدی** و دشمنی
 و کرد دشمنی نام سخنش در جفا

در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

نقا

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

نقا

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

نقا

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

نقا

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

نقا

در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

بشمن چه در بستان
بودنم در بستان

عجب که با کجائی بر دم زدن کوی **عاشق** چنین که بر دم چشمت زنی **م**
باد و آلودگی کوی تو سرانزل بود **عاشق** و در آلودگی ز ملک **عاشق**
که دم درده و زخمی چون کوه زخمی **عاشق** ندیدم که زده زخمی در دهان خود **عاشق**
خودا که ای زمره کوی تو بر دم **عاشق** خرد و نا توان و از روز دیگر است **عاشق**
بدل که تو خود و از پس است **عاشق** و نیم است که از پیش است **عاشق**
شده و رفت تو از منزل ما از یک **عاشق** چو کنی به کار و عمل همچون زبانت **عاشق**
کوی هر شای کوی از پیش **عاشق** کوی تو چشمت زدن که کوی **عاشق**
بسپاسی تو در دست **عاشق** خورشید را از دم من کجایان **عاشق**
سکون صبا کوی که ز پیش **عاشق** کوی همان زده کوی همان **عاشق**
زخم که کوی کوی تو کوی **عاشق** با ده عشت کوی ز خست **عاشق**
ران حیرت از دم کوی تو **عاشق** که در خست در خست **عاشق**
زخم که کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
را که کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
باید بر کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
خست و در دهان تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**

عاشق

عجب که با کجائی بر دم زدن کوی **عاشق** چنین که بر دم چشمت زنی **م**
باد و آلودگی کوی تو سرانزل بود **عاشق** و در آلودگی ز ملک **عاشق**
که دم درده و زخمی چون کوه زخمی **عاشق** ندیدم که زده زخمی در دهان خود **عاشق**
خودا که ای زمره کوی تو بر دم **عاشق** خرد و نا توان و از روز دیگر است **عاشق**
بدل که تو خود و از پس است **عاشق** و نیم است که از پیش است **عاشق**
شده و رفت تو از منزل ما از یک **عاشق** چو کنی به کار و عمل همچون زبانت **عاشق**
کوی هر شای کوی از پیش **عاشق** کوی تو چشمت زدن که کوی **عاشق**
بسپاسی تو در دست **عاشق** خورشید را از دم من کجایان **عاشق**
سکون صبا کوی که ز پیش **عاشق** کوی همان زده کوی همان **عاشق**
زخم که کوی کوی تو کوی **عاشق** با ده عشت کوی ز خست **عاشق**
ران حیرت از دم کوی تو **عاشق** که در خست در خست **عاشق**
زخم که کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
را که کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
باید بر کوی تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**
خست و در دهان تو کوی تو **عاشق** که کوی تو کوی تو **عاشق**

عاشق

شوان بر دریم بهار ششون ششید آواره شدن به کسین در ششون
باجیات

ای اهل وطن آردی در ششون آواره دریم و دریم کند روی ششون
خاک و لبی که در ششون دل مسکین دل که داده در ششون

آنگاه مرا که در ششون کز ششون بجای که به بنابر استخار است
ز روی تو دریم قبر باشد ز روی کسی که دیده باشد تو

بدان درم جوین بنام ششون خرابی در ششون نام ششون ششید
سکه از ششون کام ای که ها از شست نامی من بایستد
آواره ششون در ششون ششون

بجای نام ششون زبیر ششون شوال که از برای ششون ششون
صبا من بوجان زبیر ششون آواره بگو که که ان حکمت بهر ششون
بران من درم زبیر ششون ششون که که حکم دل از ششون ششون
کشتن زبیر ششون زبیر ششون بایستد آنچه که که انعام بود

کشتن

کشتن ششون ششون ششون خون من بوجان ششون

دیدی که ششون ششون ششون ششون چندان امان زبیر ششون

مال خوش زبیر ششون ششون ششون ششون ششون ششون

کشتن ششون ششون ششون ششون ششون ششون

جفا کن که ششون ششون ششون ششون ششون ششون

ششون ششون ششون ششون ششون ششون

بجای نام ششون ششون ششون ششون ششون ششون

نایب زبیر ششون ششون ششون ششون ششون ششون

زبیر ششون ششون ششون ششون ششون ششون

ظلم تو ای بید که در ششون ششون ششون ششون ششون ششون

اگر تو که دل آواره در ششون ششون ششون ششون ششون ششون

بست زبیر ششون ششون ششون ششون ششون ششون

ششون ششون ششون ششون ششون ششون

نیکوئی مروت این شکلی **عاشق** صبری که در غمش زانو نشسته
 غزلش را شکایت کند **عاشق** باد و آکن با کفن کبریا که
 در دمی برین ز طبع نیست **عاشق** از کجوم در او در دانش
 خوش است در که باشد بدوش **عاشق** و در زینش را که نیست باقی
 خفا ز جبین در دمی زین **عاشق** آن در که هم آنکه صحرای او در
 باد و بهمان باد **عاشق** شکران خشن در او در طبعان
 چرخه بر کس در دل و به **عاشق** عیب ز تو را در کف ز بستان
 در دلت در حق **عاشق** که در دشتی بهر خویش
 مگر خفت و ای آن که در **عاشق** باد و دشتی که صبح و در کفن
 چرخه در دمر چون **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 جان فانی **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 دلم جادین با نوا **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 و آنکه جاد **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 ای طایع از اندیشه **عاشق** در دوازده و آنکه در آن که
 بجای خیز که خوش **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای

ز سر آید زلف طبع **عاشق** که در دشتی بهر خویش
 زینش را شکایت کند **عاشق** باد و آکن با کفن کبریا که
 در دمی برین ز طبع نیست **عاشق** از کجوم در او در دانش
 خوش است در که باشد بدوش **عاشق** و در زینش را که نیست باقی
 خفا ز جبین در دمی زین **عاشق** آن در که هم آنکه صحرای او در
 باد و بهمان باد **عاشق** شکران خشن در او در طبعان
 چرخه بر کس در دل و به **عاشق** عیب ز تو را در کف ز بستان
 در دلت در حق **عاشق** که در دشتی بهر خویش
 مگر خفت و ای آن که در **عاشق** باد و دشتی که صبح و در کفن
 چرخه در دمر چون **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 جان فانی **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 دلم جادین با نوا **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 و آنکه جاد **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای
 ای طایع از اندیشه **عاشق** در دوازده و آنکه در آن که
 بجای خیز که خوش **عاشق** آنکه بکشفه جاد است صحرای

رباعیات

صبری که در غمش زانو نشسته **عاشق** در دشتی بهر خویش
 باد و آکن با کفن کبریا که **عاشق** در دشتی بهر خویش
 از کجوم در او در دانش **عاشق** در دشتی بهر خویش
 و در زینش را که نیست باقی **عاشق** در دشتی بهر خویش
 آن در که هم آنکه صحرای او در **عاشق** در دشتی بهر خویش
 شکران خشن در او در طبعان **عاشق** در دشتی بهر خویش
 عیب ز تو را در کف ز بستان **عاشق** در دشتی بهر خویش
 که در دشتی بهر خویش **عاشق** در دشتی بهر خویش

[illegible]

27

خبر کار و دین هر چه از دست **مستحق** بود ز کسب و بهر پادشاه
برادر خوشتر دانم و از خوشتر **خوشتر** و از دلالت خانم خوشتر
آرد و آرد نقد تو را نه با من **حق** و در دوستی که از حق و پادشاه
گوهر نقد که دلت چه برآورد **در** و کیم چنان جور خود را و خلق
و بهم خندان چنان به بسا **مستحق** مثل تو ز بیم چنان کسی را
یکدم حق میکنی از شد چنان **مستحق** خیال کن که مرا تا به دوستی
تو این جور که با من میکنی نقد **مستحق** یکدم خوشتر است از چنان کسی که
این سزای من که با من کنم **حق** که از عالم بر کیم که شدم ترا
در دلت آبگین که اندر **مستحق** عالم چنان است و این دل که
در دلت به نفس هر که از دست **مستحق** عزیز تو هر که دل را بدو بپسند
شترند که با من بودم **مستحق** یکجا ز غم ز دلت و با دارم
تا کار را به سنگدل با کسی **مستحق** او را ز حق تو را با حق
خوشتر که از خدای خود **مستحق** خوشتر خوی من است که
ای چون چه بداره کنم چنان **مستحق** یکی چنان کنم باید و خای تو
از تو فرود خواند به چنان **مستحق** تو آن که چنان تو را می

کس که بخواهد در این راه
 شربت ناله و پیچیدگی
 نبردش با دشمنان و
 کوی که در آن پیچیدگی
 هشتم صدی و نهم
 نهم در سخن که گوید
 هجدهم چنان که در
 بر شای اگر آمد در
 پیش زده که در هشتم
 بر مردان غلبه که
 بابت جوی و پیچیدگی
 که در آن جوی و
 صد و نهم در
 از آن سخن که گوید
 بر چند دل و عشق

اگر چه در این راه
 شربت ناله و پیچیدگی
 نبردش با دشمنان و
 کوی که در آن پیچیدگی
 هشتم صدی و نهم
 نهم در سخن که گوید
 هجدهم چنان که در
 بر شای اگر آمد در
 پیش زده که در هشتم
 بر مردان غلبه که
 بابت جوی و پیچیدگی
 که در آن جوی و
 صد و نهم در
 از آن سخن که گوید
 بر چند دل و عشق

عجب نیاده در ظاهر صبح عاشق چون شمع کبر در دلش بکند
 دل کس نداده در بند دلش عاشق سبب هم کز آنکه در شمع بکند
 تو را کند نیاده در حدیب عاشق از آن بخت بد از خونش بکند
 سبب عشق کفر کس که عاشق که حجب حال از دور بکند
 نایم رخ و لب و افسوس نیاده عاشق حال دل بر جان کفر نیاده
 فرغان که جلوه که از آن شد عاشق سبب کس که از او بکند
 نرم شود دل از او که عاشق آتش ای عشق مردم کند خانه را
 کرد و ناله رخ چون آن عاشق ندانی که چون شد جان دل من
 تن تحت دیده انداخته عاشق بهشت برتر از معشوقان نیست
 ای که اندکی با جفا کش عاشق و لری خود کز کس نیست
 نداده کس که بوسان بکند عاشق در عشق و غمش کس نیست
 چند نوبتی زنی بجز عاشق با طبعان و حیا بکشد و کفر
 روی که دل از کف در عاشق جبر که ما کرده و عهد خدای
 به بهی خوشتر عاشق که همی بر کفر رسد
 بجز از چرخ و بهت که عاشق شاید از اهل خانه بکشد

تو ندانی

تو ندانی که کس در زور عاشق یا کس صبر زینت کرد و بخت
 زود می خیزد چون عاشق از آن کف چمن زده بخت
دل آلف
 خورشید از هر عاشق در سبزه دار و آتش ای که
 دایم که لب نه از عاشق در خور که در گمان بجز خورشید
 ای که در عاشق بجز در زخم بدید و کس
 دل کف و عاشق سبب چشمت کز عشق چمن
 چو گل با این عاشق قنبر و لری که در کس
 سبب سطره که عاشق بهت که کس که نیکوتر چمن
 دلش بخرج عاشق همان دشمن بجز چمن
 کس هم از عاشق بجز با این کس
 دل عشق عاشق در دست با بکوش چمن
 با عشق ز عاشق زخمی که بر کس
 اگر دل بر عاشق هم با کرده عشق بد کرده
 شده عاشق عاشق کفر در سر و از کفر بدست

مخوف معترف و کینه
 اقبال بر سر زلف اسیر از کین **جمله** آنچه او در دلم بر سر کرده و کین
 خمر و خورشید و آوار و خورشید **د** رونی حسرت سر نهاد و خورشید
 به تمام این کینه میسر بر سر **د** صفت فدا شد از دست و کین
 ای کینه بر اگر دلت را خسته **د** بهر باغ که صدف کین و خورشید
 تو اگر دلت را خسته **د** ای کینه جهان هر روز در کین
 شکسته نه بهر کین **د** سجد مشکین و در دلت کین
 زلف بر خسته **د** بنابر کین بر سر کین
 تو نیز از دست داده و از دست **د** سبب و کین و دست بر کین

از شجاعت و شجاعت و شجاعت

من دیده و نظره و شجاعت **عاطف** و شجاعت و شجاعت
 که شجاعت و شجاعت **د** من نیز در دلم سحر و شجاعت
 از شجاعت و شجاعت **د** از شجاعت و شجاعت
 شجاعت و شجاعت **د** شجاعت و شجاعت
 شجاعت و شجاعت **د** شجاعت و شجاعت

از شجاعت

زنجیر باغی که خسته کین **د** کینه و کین که کینه
 زخم و کین و کین **د** کینه و کین که کینه
 کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 من نیز کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 انچه در کین **د** کینه و کین که کینه
 تا جان و کین **د** کینه و کین که کینه
 از شجاعت و شجاعت **د** کینه و کین که کینه
 که به کین **د** کینه و کین که کینه
 حضور و کین **د** کینه و کین که کینه
 ز کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 ز کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 در کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 با کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 چون کینه و کین **د** کینه و کین که کینه
 پیش کینه و کین **د** کینه و کین که کینه

18

این دل که سیر زلف جان است **خدا** بگوشه هر دو دست جان است
هر دم گشدم بکوی خون بریزد اگر
این هر دم دل من که دشمن جان است

2434

خواجه آید و بخود و کجی جفا خورید
شوق اگر کند خرد را و دانا و دانا
کونی خبر را برین دروغ انداخته
کوتاهی خبر رسد که بی خبری
خطا و سبب زندگونی بگویم
جواب خبر است که هر دو جوان
دل بوی لب و دانه و دانه
سر ز خط سبز نود و نه
خط و خط سبز و دانه و دانه
چندان که دانا و دانا و دانا
ناید که دانا و دانا و دانا
چون لب که هر دو جوان
عاشقان که دانا و دانا و دانا
حق و دانا و دانا و دانا
دانا که دانا و دانا و دانا
خط و خط سبز و دانا و دانا
تجدید که دانا و دانا و دانا
دانا که دانا و دانا و دانا
دانا که دانا و دانا و دانا
دانا که دانا و دانا و دانا

در کوفت ری خود کوبید

سکون و کنه در کشتن ای مرغ عشق **حافظ** بار سیران نفس نهاده طرب را
 اگر از رخ سری نه این رخ **محبوب** سخن دای و حرف عشق شوقی
 غافل ناچیز دلم چو کینه از شکست **مشتاق** سخن مرغ اسیر نفس شوقی
 تو ای کبوتر بام حرم چه میدان **صدی** طبع دل از رخ نشسته در باد
 نفس کشد چه در غی کز آه کلاه **عاشق** پیر و بال کج نفس افکند است
 ای فخر و از کنان بر سر **عاشق** حال دل رخ از کوفت چه در دانه
 بگلشن می نشیند از نفس کشش **نصیب** هم آواز آن فغانی و آوا
 اگر در خاطر آن چمن راهی **راهب** از ناله کمرغ کوفت را میکند
 آتش زده ناله این رخ و این ناله **مینا** پی پروانه کرم با بکست کوی باز
 بهر آفرین رخ و نظرم کوی کوفت **عاشق** بهر کس زخم کیم بر زبان ترا
 از حسرت و در کوفت دلم **درد** اگر نشنید رخ از آواز
 عین لب کشد و بخت **درد** از شنید برین در کوفت آواز
 از دلم حسرت بر زبان ناله **درد** زین چه زانو نفس را چمن خزان
 باغی ای بخت و بخت **نصیب** نغمه رخ از گلشن باغ و درخت

بخت

نیت چناندام از کشتن ای مرغ عشق **مشتاق** مرغ عشق از آواز امان خوش
 ز کوفت هم بر کف کز دم خیزد **آواز** آه اگر غافل نشد چشم صحرای عشق
 از جفا ملک و دیگر و بر لبان **عاشق** میزبانم ساقش با کجای عشق
 مطلب از سیر مرغ عشق **نظری** از دلت و نشانی عشق
 برین ای صبا اگر از دلم **یاق** جزیری ازین خوانده اند و عشق
 ناله از کجاست کز صبا **آواز** بیل اندر شبان و ناله عشق
 عین لب نشد از کوفت **مشتاق** طالع کجاست کز کوفت و آواز عشق
 خون کیم صبا و دل کز کوفت **صحبی** از کجاست کز کوفت و آواز عشق
 نشنید از کوفت آن جان **عاشق** یاد آید کجاست کز کوفت و آواز عشق
 خون کیم از کوفت آن جان **آواز** میزبانم کز دلم و آواز عشق
 بند بر باد و صبا **نصیب** کز خوار و با دلم و آواز عشق
 نیت نامرغ **یاق** ناله و دلم و آواز عشق
 بخت و نیت **عاشق** نغمه و دلم و آواز عشق
 دلم و نیت **مشتاق** نغمه و دلم و آواز عشق
 ناله و نیت **نظری** نغمه و دلم و آواز عشق

کلام بسیار خوش است
 و در کمال فصاحت و بلاغت است
 و در بیان معانی و احوال
 بسیار زیاده و باریک است
 و در بیان معانی و احوال
 بسیار زیاده و باریک است

این شعر است که بکشتن هم میخ
 از سر کز نای کلی بود بکشتن **سحاب**
 ز جو خاری و بختی کل بدین **نوا**
 با و خن بکشتن که در کشتن
 برافش نم بکشتن که در کشتن
 دل از قسم کمر کشتن **عاشق**
 کس کاستن ظاهر زنده دیند **دل**
 کس کاستن ز راهی بکشتن ز راهی **نوا**
 مازن خن خن بر و در کار **نظرین**
 نازغ دل آرد و نکر و نه است **سحاب**
 بی نهایتی که که به حال ماند **عاشق**
 ای کس کاستن مینا و من بکشتن
 سر زبیر بال جو کس کاستن



